

محسن حکیمی

چرا روشنفکران نتوانسته اند با طبقه کارگر ارتباط برقرار کنند؟

(منتشر شده در نشریه نامه، شماره ۴۰، نیمه مرداد ۱۳۸۴)

(و موضوع سخنرانی در دانشکده پلی تکنیک تهران در تاریخ ۸۴/۵/۱۶)

آگاهی و اندیشه مسلط بر هر جامعه طبقاتی، آگاهی و اندیشه طبقه حاکم بر آن جامعه است. طبقه حاکم بر جامعه سرمایه داری، طبقه سرمایه دار است. پس، آگاهی مسلط بر جامعه سرمایه داری، آگاهی بورژوازی است و روشنفکران و آگاهان این جامعه، به طور اعم، روشنفکران بورژوازی هستند. بدین سان، پاسخ پرسش فوق به سادگی این است که روشنفکران به این دلیل نتوانسته اند با طبقه کارگر ارتباط برقرار کنند که حاملان آگاهی بورژوازی بوده اند.

اما مسئله به این سادگی نیست. وقتی از روشنفکری سخن می رود که می خواهد با طبقه کارگر ارتباط برقرار کند، لاجرم پای چپ مارکسیست به میان کشیده می شود و پاسخ به پرسش فوق بدون بررسی این مقوله مقدور نیست. در سنت چپ مارکسیست، منظور از روشنفکری که با طبقه کارگر ارتباط برقرار می کند فرد آگاهی است که از طبقه خود، یعنی طبقه سرمایه دار، می بُرد و به طبقه کارگر می پیوندد. باز هم در این سنت، منظور از "ارتباط" با طبقه کارگر نه رابطه ساده بلکه ارتباط ارگانیک است، یعنی تبدیل شدن روشنفکر بُریده از طبقه خود به جزء جدایی ناپذیری از موجود زنده ای به نام طبقه کارگر. این ارتباط را معمولاً با استعاره مغز و قلب بیان می کنند. یعنی، همان طور که مغز و قلب هیچ یک بدون دیگری همان نیست که هست، رابطه کارگر و روشنفکر بُریده از طبقه خود نیز در صورتی زنده و بالنده و کارآمد است که هیچ یک از این ها بدون دیگری همان نباشد که هست. به این ترتیب، پرسش فوق به صورت زیر درمی آید: چرا روشنفکری که به قصد پیوستن به طبقه کارگر از طبقه خود بُریده نتوانسته است با طبقه کارگر ارتباط ارگانیک برقرار کند؟

پاسخ موجز و فشرده و درعین حال شفاف و روشن من به این پرسش چنین است: به این علت که این روشنفکر کوشیده است نه به عنوان فعال کارگری بلکه به عنوان فعال فرقه ای-عقیدتی با طبقه کارگر ارتباط برقرار کند. این دو مقوله را توضیح می دهم.

منظور من از "فعال کارگری" کسی است که، مستقل از پیشینه طبقاتی اش، خود را در متن مبارزه زنده و جاری کارگران قرار می دهد (که لزوماً به معنای حضور فیزیکی در فرایند تولید و توزیع نیست، مگر آن که ضرورت آهنین

امرار معاش آن را ایجاب کند، که در اکثر قریب به اتفاق موارد می کند، از بیرون به این مبارزه نگاه نمی کند، همچون تک تک کارگران عملاً و علناً در این مبارزه شرکت می کند، نقطه عزیمت خود را مبارزه خودانگیخته اما ضد سرمایه داری کارگران برای دست یابی به مطالبات جاری می داند و می کوشد این مبارزه را به سطح مبارزه ای خودآگاهانه و سازمان یافته ارتقا دهد. این فعال کارگری ممکن است به هر گروه یا سازمان یا حزبی گرایش داشته یا نداشته باشد. اما حساب جنبش کارگری را از حساب این یا آن گروه جدا می کند و با رویکرد و نگاهی جنبشی - و نه فرقه ای - دومی را تابع اولی می کند. نظر گروه خود را تبلیغ و ترویج می کند، اما منافع جنبش کارگری را به منافع گروه خود مقدم می شمارد. از عقیده و ایدئولوژی این یا آن گروه به ضرورت فعالیت در جنبش کارگری نمی رسد، بلکه از فعالیت در جنبش کارگری به صحت و کاربرد دیدگاه های این یا آن نظریه پرداز سیاسی جنبش کارگری می رسد. برای یافتن فعالان کارگری دیگری که بتوانند به طور سازمان یافته مبارزه اقتصادی - سیاسی کارگران را هدایت کنند و ارتقا دهند، نه به دنبال هم عقیده بلکه به دنبال هم رزم سیاسی می گردد. این هم رزم سیاسی ممکن است دارای عقیده ای غیر از عقیده او باشد، اما او این اختلاف عقیده را مانع مبارزه سیاسی مشترک با وی نمی داند. اختلاف عقیده خود را از او پنهان نمی کند، آن را بیان می دارد، و از او نیز می خواهد چنین کند، اما اتحاد مبارزاتی - سیاسی با او را به هم عقیده شدن با وی موکول نمی کند. بدین سان، و در یک کلام، فعال کارگری کسی است که هویت خود را با فعالیت کارگری - جنبشی - سیاسی تعریف می کند و نه با فعالیت گروهی - عقیدتی.

روشنفکران چپ که کوشیده اند با طبقه کارگر ارتباط برقرار کنند، فاقد ویژگی های فوق بوده اند. آنان نظریه مارکس را، که چیزی جز بیان تئوریک جنبش ذاتاً ضد سرمایه داری طبقه کارگر نبوده و نیست، سیستم یا نظامی فکری به نام "مارکسیسم" (و پس از لنین، "مارکسیسم - لنینیسم") دانسته اند که روند کلی جامعه و تاریخ را مشخص کرده و جامعه و تاریخ گریزی جز طی این روند ندارند. مارکس نگرش خود را درست در نقطه مقابل این گونه سیستم سازی ها تدوین کرد. تا پیش از او، اصحاب اندیشه فعالیت انسانی راستین را فعالیت صرفاً نظری می دانستند و وظیفه انسان را شناخت یا تفسیر جهان، که در قالب نظام های فکری بیان می شد. در تاریخ اندیشه، مارکس نخستین کسی است که گفت: فیلسوفان جهان را صرفاً تفسیر کرده اند، حال آن که مسئله بر سر تغییر آن است. این سخن حاوی تعریف جدیدی از انسان بود در مقابل تعریف ارسطو، که انسان را "حیوان ناطق" می دانست. مارکس پیش و پیش از آن که انسان را با "نطق"، یعنی قوه تعقل و شناخت، تعریف کند، ویژگی انسان را فعالیت آگاهانه برای تغییر جهان می دانست. او فعالیت به راستی انسانی را "فعالیت عملی - انتقادی" (ترهایی درباره فویرباخ) می شمرد، بیانی که ناظر است هم بر عمل انسان برای تغییر جهان و هم بر اندیشه او برای شناخت و نقد جهان. بدین سان، در وجود مارکس ما شاهد یک نقطه عطف مهم و تعیین کننده در تاریخ اندیشه هستیم، نقطه عطفی که مرکز ثقل موجودیت انسان را از عرصه اندیشه صرف به عرصه عمل - اندیشه یا پراکسیس منتقل کرد. پراکسیس، مفهومی بود که زیر پای تمام سیستم سازی های ماقبل مارکس (و در رأس آن ها، سیستم هگل) را

خالی کرد. زیرا راه حل تمام رازورزی های متافیزیکی را به عمل انسان حواله می کرد. "در آغاز عمل بود" (گوته) و اندیشه در پرتو عمل از هرگونه رمز و راز رها شد و به امری گشوده انتها تبدیل گشت.

اما این نگرش، پس از مارکس، و این بار در پوشش اندیشه او، جای خود را به نوعی سیستم سازی تجدیدنظرطلبانه داد. اگر تا پیش از مارکس مثلاً با نظام های فکری افلاطون و هگل روبه رو بودیم، پس از مارکس نظام هایی چون "مارکسیسم" و "ماتریالیسم دیالکتیکی" به عنوان سیستم هایی که معتقدانشان آن ها را طوری نشان می دادند که گویا برای هر پرسشی پاسخ حاضر و آماده دارند و تکلیف هر مسئله ای را مشخص کرده اند، به وجود آمدند. این بازگشتی به گذشته و تبدیل اندیشه مارکس به نوعی آیین مذهبی بود که بی تردید در تقوای فکری جامعه طبقاتی برای به تأخیرانداختن مرگ محتوم خود ریشه داشت.

روشنفکران چپ ایران، هم چون جاهای دیگر، این سیستم سازی ها و آیین پردازی ها را پذیرفتند، اهداف ناسیونالیستی و پوپولیستی خود را به آن ها ملبس کردند، و تحت عنوان "انقلابیون حرفه ای" (لنین) به اجرا و پیاده کردن این سیستم ها و آیین ها کمر بستند. برای این کار باید با طبقه کارگر ارتباط برقرار می کردند. سیستم چنین می گفت. اما برای این ارتباط جز از یک نقطه ایدئولوژیک - و نه سیاسی - نمی توانستند عزیمت کنند. همان گونه که خود می گفتند، هدفشان از ارتباط با طبقه کارگر "نفوذ" در این طبقه و "تسخیر ایدئولوژیک" آن بود. آنان سوسیالیسم را نه یک جنبش اجتماعی عملاً موجود (که بی شک باید خودآگاهانه شود) بلکه ایدئولوژی یا نظامی فکری می دانستند که "از بیرون" و توسط آنان ("انقلابیون حرفه ای") به "درون" طبقه کارگر برده می شد و این طبقه به تسخیر آن درمی آمد. نزد آنان، "نفوذ" و "تسخیر" کلماتی بودند برای بیان تحمیل قالب های عقیدتی - فرقه ای بر یک جنبش اجتماعی. نتیجه عملی این "نفوذ" و "تسخیر ایدئولوژیک" طبقه کارگر توسط "انقلابیون حرفه ای" چیزی نبود جز نوک زدن به طبقه کارگر و بیرون کشیدن فعالان آن؛ فعالانی که بریده از بستر طبقاتی خود باید یا اسلحه دست می گرفتند و هم چون سربازی گوش به فرمان برای منافع خاص این یا آن فرقه می جنگیدند، یا به کارگر تشکیلات و اعلامیه پخش کن این یا گروه تبدیل می شدند، و یا مورد استفاده ابزاری برای تزیین و تیرین این یا آن سازمان و حزب قرار می گرفتند. در هر حال، حاصل این گونه ارتباط روشنفکران چپ با طبقه کارگر چیزی جز محروم کردن جنبش کارگری از فعالان خود نبوده است. به عبارت دیگر، روشنفکران چپ نه تنها نتوانسته اند با طبقه کارگر ارتباط ارگانیک برقرار کنند بلکه این طبقه را از فعالان خود نیز محروم کرده اند. و خود نیز به حالت اندامی پیوندی درآمده اند که پس زده شده باشد: بریده از طبقه سرمایه دار و پیوندنا یافته با طبقه کارگر. چنین است وصف حال روشنفکران چپ ما. آیا وقت آن نرسیده است که این روشنفکران به پرداخت این هزینه های سنگین پایان دهند و دیگر نه به مثابه فعال فرقه ای - عقیدتی بلکه به عنوان فعال کارگری در صحنه کارزار طبقاتی طبقه کارگر علیه نظام سرمایه داری ظاهر شوند؟